

خلوت انس علو

می‌گویند ممی بیچاره را ادعای پیشوایی بستند و گرنه ممی را چه به پیشوایی؟ حقیقت را خواسته بود. می‌خواستند نفس‌اش را ببرند. چون ممی درآمده بود یک جوری به علو حالی کند که بابا تو چشم‌های من را از کاسه در آورده‌ای، کورم کرده‌ای. باید قصاص بشوی. حرف حق.

علو دیده بود ممی دارد این طور مظلوم‌نمایی می‌کند و در تکیه‌ها همدل گرد می‌کند. اما این بود که همه می‌دانستند. خلق خیر داشت که درست است که ممی چشم و چاری نداشته است، اما چاره‌ی راهش بوده است، کور نبوده است و علو خود گفته است چشم‌های ممی را از کاسه در آورده است.

می‌گفتند علو گفته است یک شب کنار ممی خوابیده بودم و داشتیم فیلم تماشا می‌کردیم که خوابان برد و افتادم به کابوس بدی. گرفته بودم و ولم نمی‌کرد. جایی گیر کرده بودم در بلندای پرتگاه بدی و دستم بر لبه مانده بود. زیر پایم تا جایی که خدا برود خالی بود. تا جایی که توانستم پنجه چنگ کردم، چنگال کردم و نشاندم در تن سنگ تا تا بم تمام شد و رها شدم. از خواب که پریدم دیدم بر سر دو انگشت اساسی‌ام دو چشم ممی است. این چیزی است که از علو تعریف می‌کنند. می‌گویند به ممی گفته بود بیا هر جایی‌ام را که می‌خواهی ببر اما در خلوت. با چشم هم کار نداشته باش. ممی گفته بود در یک صورت توافق می‌کنم که برای نشان اعتماد کیرت را ببری بدهی به دست یک هیئتی که شایسته‌ی احترام من باشد تا بعد من بیایم و یک چشمت را با یکی از دو انگشت خودم در آورم و بعد صلح بشود. کیرت امان، به جایی چشم چپت. چشم راستت را کور می‌کنم به اذن‌الله.

علو که دیده بود هر چه کوتاه می‌آید ممی بلندتر می‌رود آشکار کرد که قصد دارد لیلی را ببرد. دستور می‌دهد به میرزا حسین والی تنگ ارم که زودتر لیلی را به عنوان دختر برگزیده‌ی تقوای کل ولایت پیش علو بفرستد که علو لیلی را برای خودش نگه دارد. ممی دیده بود که علو با این برنامه‌هایی که برای لیلی گذاشته چه در سر دارد. لیلی یک باره راه افتاده بود تا هر جا که ماشین می‌رفت با تراکتور و تریلی و هر چه که می‌شد از گور دختر تا چشمه‌ی انارستان. شیرینت را تلخ می‌کند. لیلی رفته بود از این بن به آن سر سه نا و همه جا زن‌ها را به پرهیزگاری خوانده بود و حالی شان کرده بود به حرف پری‌های خانه‌ی گیس و این داستان تازه‌ی گیس گانی‌ها گوش نکنند. آن‌ها در آورده بودند از زبان ممی که علو پرده‌ی حرمت درید و عصمت تباہ کرد دیگر صلح میان ما میسر نیست.

گفته بود تو صد ولایت داری و صد نامه به سوی صد میرزا حسین ولایتدار روانه کرده‌ای که که از هر کجا بهترین لیلی‌هاشان را برایت بیاورند. این یکی را بر من روا نمی‌کنی؟ حقا که تجاوزگری. لیلی به من واگذار.

پیغام می‌دهد که ممی کوتاه بیا، آن دوری نیست که دوباره بیایی سر این مسجد و آن مسجد دو چشم کورت را برنمایی و طلب قصاص کنی. دیگر من آن امیری نیستم که با ممی یکجا فیلم تماشا می‌کردم و کابوس می‌دیدم. من حالا هر روز در میانه‌ی روز می‌نشینم و عیش تمام می‌کنم، به کام. امیرالامرا من‌ام. می‌خواهی لخت در پیش چشم خلیق درآیم تا سال‌ها از نقش زردوز یقه‌ام گپ بزنند؟ پشت پرده نمی‌روم. ریا؟ بیا. کنار بگیر و نفس بئر. دیگر من یک انگشتم را هم قصاص کورخانه‌ی تو نمی‌کنم. بیرون شو!

گفته بود: ای دروغگو تو که قسم خورده بودی که کیر نداری. گفته بودی در دعوای چاه آبک، آن اول دعوا جبرئیل ازت گرفت که وقتی از آن چشم مخمور آخرین رد شدی پس ات بدهد؟ این دخترها به چه کار تو آیند. رهانشان کن شاید برای ما کره‌ای زایند.

گفته بود: کره‌ای برای خودت بجو. آن که گفتم جبرئیل برید برد دروغ گفتم. حکایت درست این است که جنگ کوه رخ مغلوبه شد و ما مغلوب شدیم. من در میان کشته‌ها شدم تا جان به در ببرم. تا این که مادر لیلی به سرش زده بود یا هرچه در آمد دفزان و غزلخوان. در میان کشته‌ها می‌گشت و گوش و بینی و هرچه بریدنی بود می‌برید و به بند می‌کرد و به خود می‌آویخت. گوشواره، گلوبند، قاب کمر، خلخال قوزک پا. تا به من که رسید کیرم را برید و به بند گردن کرد. قوسی افتاده بود میان دو پستانش و یک پایش را بر چانه‌ام نهاده بود که خلخالی از گوش و قلوه داشت. خدا را سپاس گفتم و دست بر جای رفته گذاشتم، نای مانده نهاندم و در میان کشتگان ماندم تا شب شد و از آنجا در آمدم.

- پس برای چه وقتی که تنگ ارم را گرفتیم او را نیاوردی قصاص کنی؟
- با همین عزم از پیش تو از کنار برکه و باغ آمده بودم تا گیرش بیاورم. دوری بود که با این پرسش که عدالت چه است و با داستان چشم در برابر چشم چه می‌شود...

می‌دانستم که گیرش می‌آورم. کشتنش راضی‌ام نمی‌کرد. کشتن کم‌اش بود. می‌خواستم داغی اگر نه بزرگتر از داغی که بر دلم نهاده است برابر بر دلش بگذارم. می‌خواستم جایی‌اش را پیدا کنم که با جای رفته‌ام برابری کند. پی جایش می‌گشتم تا ببرمش و بیاورم رئیس حرم کنم. لحافکش خاص. هیچ‌کس باور نمی‌کرد که من از کشته پایین‌تر رضایت بدهم. بیش از کشتنش را طلب می‌کردم. زمانی بود که دستوری پرده آمده بود اما فرمان پرده‌ری نرسیده بود. یکی دو چادر از سر برگرفتم، یکی دو کوچه شورشی پیمودم و به او نرسیدم تا رسیدم به زیر نخل سه لا. مخ سه لای تنگ ارم معروف است. آنجا که رسیدم گردبادی بلندم کرد یا بر سر اسب بالداري سوار شدم یا پارهای ابر یا هرچه. هوش و نه هوش رفت. از این عالم به در شدم. رسیدم به جایی که راکب آب شد در هوای نور معرفتش. رفتم و رفتم تا به جایی رسیدم که دری بود و بر آن نوشته بودند بیش از این راه نیست. پیش‌تر نیا.

گفتم: این همه راه آمده‌ام، بر آب، بر آئینه، بر آه، خشک، شکسته، بسته آمده‌ام. گاهی تو را نقشگردان دیده‌ام، گاهی نقش گردن جنده‌ای ساعتی، حالا که آشکارا به درباری ایستاده‌ای یا در باز کن تا پیش از آن که پا در آن بگذارم ببینم به کجا می‌روم یا چیزی کف دستم بگذار که حسرت کیر رفته از خاطرم ببرد.

گفت: کف دستت کلید، باب باب‌ها.

گفتم: بابی که خود از آن می‌آیی و می‌شوی.

گفت: باب آمد و شد بر من بسته است. نه می‌آیم نه می‌شوم. من هستم. هست. در شرق نفس‌هاتان نشسته‌ام.

گفتم: نشانه‌ای بده!

گفت: بابایت نشان خواست و تاب دیدار نشانه‌اش نبود. دیدار من دست نمی‌دهد در دسته می‌ماند. چیزی دیگر بخواه.

گفتم: لذت ال لذوم را ربوده‌ای. آن برابر نابرابر بیهوشی... وقتی که آنم نمانده است که در اینشان فرو کنم...؟

گفت: هماغوشی؟

گفتم: چه آغوشی؟ ممی نه تو را دید، نه تو را شنید. من تو را هم دیده‌ام، هم شنیده‌ام.

گفت: شنیدن تا کجا بماند. دیده‌هایت بگو. تو من را چه خیال کرده‌ای؟ چه دیده‌ای؟ بیوه‌ی جوانی که کس می‌دهد برای رضای خدا در باب ال اله؟

گفتم: پس آن موافق و شبیه به ما که می‌گفتند چه می‌شود؟
پرسید: کدام تشابه، کدام توافق؟ موافق و شبیه به من! نام بر من نهاده است و هرچه خواسته بر خودنمیده بسته است تمام عمرش هم به سجده بماند به نشانی بالاتر از کیر من نمی‌رسد. شباهت؟ چه شباهتی بالام؟ من خدایم تو خر.

گفتم: با این حساب...؟

گفت: شباهت من و تو مثل شباهت کیر است با کمر.

گفتم: کیرت اگر بشد باری کمر تو راست. تو مگر نه به جنگ چاه آبک کیرت رفته بود با کلکسیون لیلی‌ها چه می‌کنی؟ چه می‌کردی؟

گفت: این ادعای ممی هم بود.

گفتم: من ادعا نمی‌کنم. می‌پرسم.

گفت: بی‌کار هم نبودند. بی‌کار هم نبودیم.

گفتم: وقتی کارنده‌ات نباشد چه کیفی دارد؟ که برایت بی‌زنند؟

گفت: نی‌هم گاهی سحر خوش است. بیشتر ولی برایم لیس‌ه می‌زنند.

گفتم: لیس‌ه؟

گفت: لیس.

گفتم: کجایت را لیس می‌زنند؟

گفت: آن‌ها که تازه‌کارند خودشان را خسته می‌کنند با لیس‌ه زدن جای کیر رفته، آن‌ها که آمخته‌اند می‌دانند که باید پهنای گند مانده را پیش روی زبان بگذارند. گاز که نه. ولی گاهی از میان دندان نیش و نوک زبان بر بستر گند گسترده می‌شود حظ لاذکر...

گفتم: چه شد به این بازی‌ها کشیده شدی؟

گفت: کدام بازی؟

گفتم: همین بازی‌ها. مگر تو تا باب الازل بالا نرفته بودی؟ چه شد که به این بازی افتادی؟

گفت: باز گفت بازی.

گفتم: بازی نبود؟ نیست که هر روز غروب یا صبح یا وقت دلت خواست بایستی یک جایی و لیلی‌ها هر روز با آهنگی یکی یکی درآیند و هی بیایند دست زیر گندت بزنند و بگویند: ماشالله؟

گفت: این طور اگر ببینی اش بله. ولی عشو‌ها و تاب تن و تمنای و هُرم حرم... اما باری آب از کیر رفته آوردن کار نه هرکسی است. هیچ درآمد که شما هیچ من هستنید. فسخ می‌کنم سایه‌ی کیرم هستنید.

دیدم بهانه‌ای برای درنگ ندارم.

گفت: بدان که گاهی دریچه‌ای بر تو بسته شود تا دری را که باز بود و ندیدی به یادت بیاورد. فکر آن رفته نباش.

گفتم شاید دمی با یکی از کروبیان محشور شوم. بهانه گذاشتم:

گفتم: راه ندانم.

گفت: آن گوشه‌ی حوض گه‌سَر، آن سدره‌المنتهای را می‌بینی؟ زیرش کسی نشسته است. سر پل روی نهر. او راه میانبر بلد است. به دم در می‌رساند. کنار حوض که رسیدم آن کس که نشسته بود برخاست از سدره‌المنتهای بالایی سرش شاخه‌ای کند و ماند تا من به پل رسیدم و شاخه‌ی سدر را نشانند روی سینه‌ی من. چنان که خار سدره جز از جیگرم درآورد و به گل در آمدم.

روی زمین. وقتی چشم باز کردم تکیه داده بودم پای مخ سه‌لای تنگ ارم و گرما جیک از زمان در آورده بود. در حجاب بود. پرده تمام و پیکرم را می‌پیمود. یک دستش خار از سینه‌ام می‌گرفت و دست دیگرش دو انگشت اول پایم را جوری کنار هم چفت نگاه داشته بود که خوب در دهانش جا بگیرد.

رفتیم تا به آنجا رسیدیم که گفتم: خدای را پرده بردار، مرا کاری مهم در پیش است.

گفت: به خدای ممی قسم که این کار را نکنم الا که از زبانت بشنوم آقایم که آیت را آورده‌ام یا نه؟

گفتم: آوردی.

گفت: پنجره‌ای می‌بندی تا دری گشوده به پیش چشم آری.

گفتم: این سخن در گوشم شناسست...

گفت: من چاکر خدای تو هستم. کنیز!

گفتم: چهره نما.

گفت: الله الله که توانستم. هفتاد و هفت هزار جور دیگر، به رقم موهای سرت بدم به آگاهی برسانم.

گفتم: الله الله از تو هرکار برآید. پرده بردار و رخ بنما که جان از پیکرم بشد.

پرسید: جانگیرم نمی‌شوی؟

گفتم: پدر و مادرم به فدایت، جانم فدایت، پرده برگیر، پرده گشا.

پرسید: جانم امان؟

گفتم: جانم امان جان. میان میانه شو میان بردار...

پرده گشود و دیدم ام الموالی است، لیالی، مادر لیلی. دف برگرفت و لیلی‌ها از سر مخ سه لا درآمدند و آمدیم...